

اجباری. نتیجه آنکه، به گفته آقای لوون، نه درصد از تولید ملی روسیه به وسیله این بازداشتگاه‌ها تأمین می‌شد. همچنان که سولژنیتسین در کتاب گولاگ می‌گوید اکثر مردمی که بازداشت می‌شوند برای آن باید به زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مجمع‌الجزایر گولاگ فرستاده شوند که حکومت شوراهای به کارگران بی‌مزد و بی‌موجب احتیاج دارد. همین انسان‌ها هستند که به جای اسب به گاری‌ها و به جای سگ به سرسره‌های روی برف بسته می‌شوند تا بار ببرند و بیاورند. خلاصه آنکه حوادث مجمع‌الجزایر گولاگ یکی از دهشت‌بارترین جنایت‌هایی است که تاکنون در تاریخ جهان علیه بشریت وجود داشته است. سولژنیتسین، وقتی از میلیون‌ها قربانی این بازداشتگاه‌ها سخن می‌گوید نتیجه می‌گیرد که مظلوم از همان آغاز حکومت شوراهای از اصل حکومت یک حزبی، از اصل استقرار یک حزب نیرومند و مطلق‌العنان، سرچشمه می‌گیرد که پایانش استقرار قدرت پلیسی است. مظلوم از همان ایدئولوژی مارکسیسم و به زبان دیگر از فطرت و ماهیت همه آن ایدئولوژی‌ها و جهان‌بینی‌هایی سرچشمه می‌گیرد که جانشین وجدان اخلاقی و معنوی و روحانی بشر می‌شوند و اجازه بدی کردن را به مردم می‌دهند و در عین حال به مردم اطمینان می‌دهند که در راه نیکی گام برمی‌دارند.

هشتمین واقعه، ایجاد «نومانکولاتورا» است. نومانکولاتورا طبقه جدیدی بود که کمیته مرکزی حزب برای اجرای نظریات و هدف‌های خود به وجود آورده بود. آخرین آماری که از تعداد این افراد در دست است حدود یک میلیون نفر بود. معمولاً این افراد فاقد تحصیلات عالی هستند، افراد بوروکراتی که به مقررات جاری آشنایی دارند و بیش از تحصیلات متوسطه تحصیلات دیگری ندارند و در کلاس‌های شبانه دو یا سه سال مختصر تخصصی را آموخته‌اند. از ایدئولوژی حزبی یک سلسله

اصطلاحات را یاد گرفته‌اند، و هریک از آنها در پناه یک پدرخوانده زندگی شغلی و سیاسی‌شان را دنبال می‌کنند. همه آنها عضو پلیس سیاسی‌اند و یک شبکه همه این افراد را در حلقه‌ای زنجیره‌ای در ارتباط با هم نگاه می‌داشت. یکی از رمزهای قدرت استالین نیز تکیه بر این شبکه بود. از ابتدای استقرار حکومت شوروی، استالین شخصاً در انتخاب وزیر کشور، یعنی وزیر پلیس، نظارت مستقیم معمول می‌داشت. مغازه‌های مخصوص، برای خرید اجناس خارجی به قیمت نازل در اختیار این اشخاص بود. خانه‌های ویلاقی (داچا)، اتومبیل و خانه‌های ممتاز شهری با اجاره بسیار ناچیز در اختیار آنها بود. دست پنهانی این گروه در همه وقایع و فعالیت‌های اقتصادی و سیاسی دخالت داشت. کافی بود دستورات پدرخوانده را حتی در بدترین شرایط مثلاً در زندان رعایت کنند، تا آتیه آنها تأمین شود. برای نمونه، در صورت افشای خلافی یک یا دو سال زندان را برای حفظ ظاهر تحمل می‌کردند چون می‌دانستند دست غیبی پدرخوانده آنها را تا ابد حمایت می‌کند و هیچ وحشتی از سروصدای مبارزه با فساد به خود راه نمی‌دادند. شاه‌رگ این مافیا افرادی بودند که از نظر طبقاتی از فقیرترین قشر جامعه برخاسته بودند ولی ایدئولوژی طبقه حاکمه را به ساده‌ترین زبان آموخته بودند. همچنان که یک فرد عضو مافیا در سخت‌ترین شرایط حاضر نمی‌شود در برخورد با دیگری یا با پلیس نام افراد را فاش کند، آنها هم اسم رؤسا و پدرخوانده‌شان را به هیچ قیمتی افشا نمی‌کردند. در آن سال‌ها، با حمایت شوروی، این طبقه متنفذ و صاحب قدرت در تمام کشورهای سوسیالیستی به وجود آمده بود و همه محاکمات و رسیدگی به اعمال خلاف یا شرکت در فساد اگر علنی می‌شد فقط جنبه نمایشی داشت که باید به دستور پدرخوانده مطالبی را بگویند ولی اسرار واقعی را حفظ

کنند. در آن صورت جانشان و مالشان و امتیازاتشان و خانواده‌شان مصون از هرگونه تعرض بود. این‌ها به خوبی از عهده شرکت در دادگاه‌های نمایشی برمی آمدند. شبکه محرمانه آنها را از هرگونه خطری نجات می داد. مهم وفاداری آنها به اصول مافیایی بود که اسرار مگورا فاش نکنند. تنها معارض این گروه قدرتمند روشنفکران ناراضی بودند که گهگاهی سر از راز آنها درمی آوردند. ولی، طی چهل سال حکومت کمونیستی، اغلب این روشنفکران اگر رازی را فاش می کردند معمولاً به دیار نیستی فرستاده می شدند.

واقعه مهمی که تأثیرات عمیقی در شوروی و کشورهای وابسته به آن بر جای گذاشت، اعتصاب کارگران کارگاه‌های کشتی سازی بندر دانتزیک در لهستان بود. کارگران اعتصابشان را در ۱۴ اوت ۱۹۸۰ آغاز کردند و سریعاً برای ادامه اعتصاب، سندیکایی به نام «سندیکای همبستگی» به وجود آوردند؛ یعنی سندیکایی بدون ارتباط با حزب کمونیست و دولت لهستان؛ اقدامی که در تاریخ شوروی و کشورهای سوسیالیستی سابقه نداشت. این عمل کارگران کارگاه‌های کشتی سازی بندر دانتزیک در حقیقت در جهت قیام بوداپست در سال ۱۹۵۶ و بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ بود که توسط ارتش شوروی و کشورهای وابسته به آن سرکوب شده بود. این سندیکا به خاطر دوامی که پیدا کرد و سال‌ها محور تحولات سیاسی در لهستان بود ستون اصلی رژیم‌های کمونیستی را در سراسر جهان شوروی لرزاند. به گفته یک مورخ لهستانی «سندیکای همبستگی اولین انقلاب واقعی کارگری بود در مقابل دولت به دروغ کارگری».

باید این را اضافه کرد که انتخاب «پاپ ژان پل دوم»، که اسقف شهر کراکوی در لهستان بود، و دو سال قبل از اعتصاب دانتزیک در سال ۱۹۷۸ اتفاق افتاد، در پیشبرد هدف‌های سندیکای همبستگی بی تأثیر نبود.

مطالب مهم این است که باید درایت «لخ والسا»^۱، یک کارگر ساده، را تمجید کرد که با وجود محبوبیت بی نظیری که به دست آورده بود و شهرت و اعتبار اتحادیه همبستگی از هرگونه تندروی و عملیات تحریک آمیز خودداری می کرد، یعنی عملیاتی که به آسانی می توانست منجر به ورود قوای نظامی کشورهای سوسیالیستی به رهبری شوروی گردد. همین تدبیر و متانت لخ والسا بود که او را سال‌ها بعد با اکثریت بی سابقه‌ای (هفتاد و پنج درصد آرا) به ریاست جمهوری لهستان تا حدی آزاد شده از یوغ کمونیسم رساند. ضمناً این را باید خاطر نشان کرد که همپای والسا، درایت و خرد سیاسی دو هموطن دیگرش، یعنی پاپ ژان پل دوم و «ژنرال ژاروزلسکی»^۲ که ریاست جمهوری را بر عهده داشت عامل مهمی بود که موجب نجات لهستان از مخمصه هولناک کمونیسم شد. این ژنرال چندین سال نقش یک کمونیست کاملاً مطیع شوروی را با ظاهری سختگیر بازی می کرد ولی در باطن بدون اینکه شوروی‌ها متوجه بشوند، مانع هرگونه درگیری میان قوای نظامی و اعضای اتحادیه همبستگی شد. به همین جهت در دادگاهی که بعد از فروپاشی رژیم کمونیستی برای محاکمه او تشکیل دادند وقتی برای اولین بار حقایق مخاطره آمیز سال‌های اسارت را و اینکه چگونه مرتباً مانع ورود ارتش سرخ به لهستان شده بود شرح داد، با تحسین قضات دادگاه از همه اتهامات براءت حاصل کرد. به گفته یکی از محققین لهستانی او کسی بود که خود را کاملاً مطیع شوروی نشان داد و وجاهت ملی اش^۳ را زیر پا

1. Lech Walesa

2. Jaruzelski

۳. برای نمونه هنگامی که در سال ۱۹۸۵ ژنرال ژاروزلسکی برای یک دیدار رسمی به پاریس آمد و فرانسوا میتران او را پذیرفت، لوران فابیوس نخست وزیر مورد علاقه و منصوب میتران اعلامیه رسمی داد و عمل رئیس جمهور فرانسه را در پذیرفتن ژنرال تقبیح کرد. این بود میزان

گذاشت تا ملتش را از صدمه و سرکوب نجات دهد.

واقعه مهم دیگر ورود «میخائیل گورباچف» به صحنه سیاست در شوروی بود. دهم مارس ۱۹۸۵ گورباچف مقام اول را در حزب و دولت شوروی به دست آورد. تفاوت گورباچف با دیگر رهبران شوروی در این بود که او اولاً تحصیلات عالیه داشت و ثانیاً از دیگران جوانتر می نمود و تنها کسی بود که هیچ گونه رابطه‌ای با استالین نداشت. نه با او همکاری کرده بود و نه از او صدمه‌ای خورده بود. او تا حدود زیادی تربیت شده دوران خروشچف بود و جو کمتر اختناق آمیز شوروی را در کنار «آندره پوف» که از رهبران معتدل بود استشمام کرده بود. ضمناً همسرش «رئیس» زن تحصیل کرده‌ای بود که دارای درجه دکترا در فلسفه بود و گورباچف در بسیاری از امور با وی مشورت می کرد. چنانچه بر اثر تلقین او بود که شخصاً به «آندره ساخاروف» عالم ریاضیدان و ناراضی شوروی که مدت هشت سال به اتفاق همسرش در شهر گورکی، دور از مسکو، به حالت تبعید به سر می برد تلفن زد و با احترام آزادی اش را به او اعلام کرد. به علاوه، از همان آغاز کار خود به فکر پایان دادن به جنگ چندین ساله افغانستان افتاد. جنگی که جز بدنامی بین المللی و ایجاد نارضایتی در داخل شوروی نتیجه‌ای نداشت. گورباچف، برای کاستن از تشنجات بین المللی، در درجه اول آماده مذاکره با آمریکا شد. در نتیجه در ماه نوامبر همان سال با رونالد ریگان دیدار مفصلی در ژنو به عمل آورد و همچنین در صدد نزدیکی با چین برآمد و خواهان روابط نزدیک با کشورهای اروپایی شد و اروپا را خانه مشترک نامید.

گورباچف در داخل شوروی دو برنامه اصلاحی طرح کرد. یکی

بدنامی که این ژنرال صد درصد وطن پرست برای نجات کشورش سال‌های دراز تحمل کرد.

«گلاس نوست»^۱ به منظور پایان دادن به پنهان‌کاری که اساس کار حزب و دولت شوروی بود و تشویق و ترغیب شفافیت در همه امور، و دیگری «پرستوریکا»^۲، یعنی اصلاح و تجدیدنظر در کلیه امور اقتصادی و سیاسی و فرهنگی.

گورباچف می‌خواست، علی‌رغم سیاست اشتراکی گذشته، ابتکار و مسئولیت فردی را توسعه دهد. در زمینه فرهنگ به تشویق آزادی مطبوعات و چاپ رپرتاژها و مقالات انتقادی زنده پرداخت. زندگی محکومان گذشته نظیر بوخارین و تروتسکی را با تحقیقات بیطرفانه مورد تجدیدنظر و در نتیجه عنایت قرار داد. شهادت گورباچف در این بود که در طرح نقشه‌های اصلاحی‌اش فساد و ضعف و ریاکاری رهبران و مسئولان شوروی را علنی ساخت، ولی قدرت و نفوذ طبقه حاکم منفعتمند و بی‌اعتقاد به همه شعارهایی که شب و روز تکرار می‌کردند مانع پیشرفت برنامه‌های اصلاحی او شد. بوروکراسی دولتی و نمایندگان کلاتورها یعنی منتفعین رژیم در شوروی، این مقاومت را تشدید کردند و جز گروه معدودی از مردم روشنفکر جامعه که به فساد گذشته آلوده نشده بودند، اکثریت دست‌اندرکاران تن به این اصلاحات ندادند.

حمله به افغانستان^۳

از خطاهای بزرگ شوروی حمله‌ای بود که ارتش سرخ در اواخر دسامبر ۱۹۷۹ به کشور افغانستان صورت داد. این حمله زیر پوشش

1. Glasnoi

2. Perestorika

۳. برگرفته از کتاب احمد رشید، طالبان - نفت و بازی بزرگ جدید. دانش هسنی، تهران، ۱۳۷۹. و همچنین گفتگوهایی که در دیدار احمد شاه مسعود در سفارت افغانستان در پاریس (دو ماه قبل از کشته شدنش) با این نویسنده صورت گرفت.

مسخره‌ای به این شرح عنوان شد که «ببرک کارمل» یک افغانی کمونیست وابسته به شوروی که مدت‌ها بود به صورت پناهنده در این کشور به سر می‌برد، به عنوان رئیس دولت انقلابی افغانی (که افغان‌ها به کلی از آن بی‌خبر بودند) همراه هشتاد هزار سرباز شوروی از مسکو وارد کابل گشت. طبیعتاً این حمله مورد اعتراض جهانیان واقع شد و مجمع عمومی سازمان ملل متحد با اکثریت آرای ۱۰۴ کشور تقاضای خروج فوری این ارتش را از شوروی کرد. شوروی هم هیچ بهانه‌ای نداشت جز اینکه بگوید عمل ما به علت مداخلات آمریکا و چین کمونیست بوده است.

ملت فقیر افغانستان با کمک نیروی قبایل و عشایر و کمک گرفتن از اعتقادات اسلامی‌اش با چنگ و دندان در مقابل این هجوم وحشیانه از خود دفاع کرد. بلوک غرب به رهبری ایالات متحده باطناً بسیار خرسند شد زیرا عمل شوروی مؤثرترین وسیله برای از بین بردن اعتبار کشور شوروی بود. به همین جهت این کشورها با واسطه عربستان سعودی و پاکستان که این دو کشور هم به دنبال سیاست‌های نفوذی و مذهبی خود بودند، به کمک بی‌دریغ این مقاومت ملت افغانستان پرداختند. در نتیجه این جنگ که پس از خروج شوروی در سال ۱۹۸۶ منجر به جنگ‌های داخلی شد، مدت بیست سال ادامه یافت. شوروی بلافاصله با روی کار آمدن گورباچف در سال ۱۹۸۶ ارتش خود را ناگهانی از افغانستان خارج کرد و افغانستان را در جنگی داخلی پشت سر خود نهاد.

حاصل این لشکرکشی شوروی این شد که بنیادگرایی اسلامی با موافقت کامل آمریکا و دوستانش روز به روز وسعت بیشتری یافت و از این میان طالبان به صورت عقب‌مانده‌ترین جنبش اسلامی سربلند کردند و عملاً در مقابله با بین‌الملل کمونیستی به صورت یک نوع بین‌الملل دینی و ضد کمونیستی درآمدند. عربستان که از دیرگاه در جنبش مجاهدین

افغانی در برابر شوروی سرمایه‌گذاری کرده بود، اوضاع را برای ترویج وهابیت خود مناسب دانست و با کمک فعال پاکستان و با تأیید واشنگتن طالبان را به عنوان جنبش اصیل مقاومت تلقی کرد و مردم بینوا و خسته از جنگ و خودسری سران قبایل و عشایر افغانستان که به دنبال پناهگاه امنی برای زندگی و کار خود بودند به طالبان پیوستند و همین امر موجب پیشرفت کار این گروه شد.

در نتیجه بین سال‌های ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۲ حدود سی و پنج هزار افراطی مسلمان از چهل و سه کشور در خاورمیانه و افریقا و آسیای مرکزی و خاور دور همراه با مجاهدین افغان آزمون سخت جنگ افغانستان را از سر گذراندند و هزاران مسلمان افراطی دیگر در صدها مدرسه جدیدالتأسیس - در امتداد مرز افغانستان که حکومت نظامی «ضیاءالحق» حمایت مالی از آنها می‌کرد - به اشاعه افکار افراط‌گرایانه خود ادامه دادند و به تربیت بیش از صدهزار مسلمان افراطی پرداختند و هیچ یک از آژانس‌های اطلاعاتی غرب در این زمان به عاقبت این قدرت نیندیشیدند. «برژینسکی» مشاور امنیتی کاخ سفید در سال ۱۹۹۵ در مصاحبه‌ای با روزنامه‌نویس فرانسوی به نام «اولویه روا» گفته بود: «از نگاه جهان به تاریخ چه چیزی اهمیت بیشتری دارد؟ طالبان یا سقوط امپراطوری شوروی و وجود تعدادی مسلمان آشوبگر یا آزادسازی اروپای مرکزی و پایان جنگ سرد؟» در صورتی که در همان ایام استدلال طالبان این بود؛ اگر جهاد افغانستان یک ابرقدرت یعنی اتحاد شوروی را به زانو درآورد آیا آن‌ها نمی‌توانند ابرقدرتی دیگر یعنی ایالات متحده را از پای درآورند؟

نتیجه آنکه از سویی جنگ طولانی افغانستان سربازان ارتش سرخ را - که سال‌ها از مناطق مختلف شوروی به جبهه جنگ در حال آمد و شد بودند و واقعیات جگرخراش و بی‌منطق جنگ را که مخالف با تحریفات و

جعلیات رهبران شوروی بود می دیدند - برآشفته می کرد و از سوی دیگر اظهارات همراه با سکوت منافقانه ایالات متحده یک بین الملل افراطی اسلامی به وجود می آورد که یکی از عوارض آن تخریب برج های تجارت جهانی در سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک بود.

چند نمونه از سردرگمی و نارسایی های جهانی نظام شوروی

نویسنده مشخصاً در چند مورد با این نمونه ها برخورد داشته است:

۱. مسئله فرار مغزها: در زمستان سال ۱۹۶۵ دبیرکل سازمان ملل متحد بررسی نتایج فعالیت های دستگاه های وابسته به آن سازمان را از نظر تربیت کادر علمی و فنی به نویسنده واگذار کرد.

در اجرای این مأموریت اینجانب مدت چهار ماه مراکز علمی چهار قاره جهان آمریکا (شمالی و جنوبی)، اروپا، آسیا و آفریقا را در نوردید و طی گزارشی نشان داد که در دهه گذشته، یعنی از سال ۱۹۵۵ تا سال ۱۹۶۵، اکثر نخبگان فکری و علمی جهان سوم (آسیا و آفریقا) زاهی کشورهای صنعتی غرب به خصوص ایالات متحده آمریکا شده اند. افشای این واقعیت با ادعا و تظاهر به کمک کشورهای غنی نسبت به کشورهای فقیر منافات داشت، لذا نمایندگی ایالات متحده آمریکا از سازمان ملل مصرّاً خواست که انتشار گزارش این نویسنده مکتوم بماند. به همین جهت اینجانب ترتیبی دادم تا روزنامه های معروف دنیا از قبیل نیویورک تایمز و لوموند و به خصوص روزنامه های کشورهای جهان سوم علی الخصوص هند و الجزایر عدم انتشار این گزارش را در اجلاس شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل در بهار سال ۱۹۶۶ معترضانه عنوان کنند و به این ترتیب برای اولین بار مسئله غارت مغزها در سازمان ملل متحد مطرح شد و مدت چند روز به بحث پیرامون این مسئله

پرداخته شد.

شوروی‌ها و احزاب کمونیست پیرو آنها تا آن زمان مطلقاً متوجه این مسئله نبودند. فقط به علت فضای جنگ سرد آنها هم در جلسات سازمان ملل با هند و الجزایر همصدا شدند. ولی در تمام مراحل بعدی برای پیدا کردن راه‌حل در این باره مطلقاً ابتکاری از خود نشان ندادند و در حالت انفعالی باقی ماندند.

۲. مسئله جوانان در جهان امروز: این مسئله در مغرب زمین از بعد از جنگ جهانی دوم به علت گسترش آموزش و پرورش در جهان، به خصوص در جهان غرب که روز به روز زندگی دانشگاهی توسعه می‌یافت دارای اهمیت زیادی شد. جوانان دانشجو که به مرحله بلوغ فکری و سیاسی رسیده بودند، ولی هنوز نقشی در نظام اقتصادی و اجتماعی نداشتند عقاید خودشان را در مسائل مختلف به ویژه در مقابل نابرابری‌ها در جهان اظهار می‌داشتند و به مقتضای عدالت‌طلبی جوانی بار سنگینی بر دوش خود احساس می‌کردند. در کشورهای مختلف این احساس صورت‌های اعتراضی متنوعی به خود می‌گرفت، مثلاً در ایالات متحده این مسئله به خصوص در مبارزه جنگ ویتنام و در انتخابات ریاست جمهوری در دهه هفتاد به صورت محسوس در انتخاب جیمی کارتر مؤثر واقع شد. سال‌های پیش از آن هم در اروپا دانشجویان خود را در امور سیاسی، اجتماعی و فرهنگی صاحب نظر و صاحب حق می‌پنداشتند. همین انگیزه باعث به وجود آمدن بزرگترین انقلاب فرهنگی در اروپا شد.

این انقلاب، که انقلاب ماه مه ۱۹۶۸ نامیده شد، در فرانسه ابتدا از دانشگاه سوربن آغاز شد و جوش و خروش آن منجر به اعتصابی شد که ده میلیون کارگر و کارمند در آن شرکت داشتند. این اعتصاب نیز خارج از

محاسبه سندیکاها و وابسته به حزب کمونیست بود، هرچند منجر به برقراری مذاکرات مستقیم سندیکاها با دولت و افزایش حقوق و مزایای طبقه کارگر شد.

این انقلاب سبب شد که در زمستان سال ۱۹۶۸ یونسکو برنامه وسیع و کم سابقه‌ای در امر جوانان تدوین کند و شورای اجرایی یونسکو به پیشنهاد مدیرکل آن زمان مرا با سابقه تحقیق درباره فرار مغزها و مسائل جوانان به ریاست این برنامه جدید انتخاب کرد و من توانستم با حمایت بی دریغ «رونه مائو»، مدیرکل وقت یونسکو، افکار و نظریات جدید و مترقیانه‌ای را وارد این سازمان بین‌المللی کنم که نسل جوان در زمینه مسائل آموزش و پرورش و فرهنگ و علوم و صلح و حقوق بشر مبلغ آن بود و رسیدگی به آنها جزو وظایف یونسکو محسوب می‌شد. در این فعالیتهای پرشور و وسیع، جوانان شوروی و کشورهای اقمار آن، جز به جهت رقابت با بلوک غرب، کوچکترین توجهی منظور نمی‌داشتند. علت اصلی غفلت آنها در این مسئله این بود که طبق اصول مارکسیسم نیروی محرکه و انقلابی جهان را منحصراً طبقه کارگر تشکیل می‌داد و به این علت که در زمان کارل مارکس، یعنی در صد و پنجاه سال پیش، صنف دانشجو چنین وسعت و وضعیتی را نداشت، لذا اهمیتی هم برای آن قائل نبودند. فقط طرفداران مائو تسه‌تونگ و تروتسکی (انقلابی مطرود شوروی) به جنبش‌های دانشجویی اهمیت می‌دادند. باری، در آن زمان، یعنی در زمان تحقیق فوق متفکری که دانشجویان در اروپا و آمریکا به او روی می‌آوردند «هربرت مارکوزه»^۱ بود. مارکوزه، فیلسوف آلمانی الاصل که در دانشگاه‌های آمریکا تدریس می‌کرد، از مارکس در طبقه‌بندی

1. Herbert Marcuse

اجتماعی و مسئله خودیگانگی الهام گرفته بود، ولی افکار انقلابی مارکس را در اساس رد می‌کرد. او معتقد بود با رشد سرمایه‌داری در قرن بیستم طبقه کارگر جزو سیستم جامعه سرمایه‌داری شده است و آن خصوصیت قهرآمیز قرن نوزدهم را به علت امتیازاتی که به دست آورده از دست داده است و شوروی و کمونیست‌ها از این جهت از زمانه عقب مانده‌اند.

مارکوزه بیشتر با الهام از زیگموند فروید به جنبه‌های روانی و انگیزه‌های ناخودآگاه گروه‌های اجتماعی توجه داشت. به همین جهت به گروه‌های حاشیه‌ای نظیر مهاجرین، دانشجویان و بیکاران که جذب نظام نشده‌اند اهمیت می‌داد و آنها را در قرن بیستم تنها نیروی می‌دانست که لاقبل معترض‌اند. خلاصه آنکه، برداشتی مغایر با شوروی و احزاب کمونیست داشت.

نتیجه آنکه در این دو مورد که من در صحنه بین‌المللی با آن سروکار داشتم متوجه شدم که شوروی‌ها ابداً به این مسائل توجهی ندارند و گویی اصولاً این مسائل فاقد وجود خارجی‌اند.

۳. مبارزات ملی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری: مسئله دیگری که در صحنه جهانی مورد توجه آنها نبود، مبارزات ملی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری بود. اولین موردی که ما ایرانی‌ها از نزدیک شاهد آن بودیم بی‌توجهی شوروی‌ها و مارکسیست‌های طرفدار شوروی به جنبش ملی، به هنگام نهضت ملی شدن نفت در ایران بود. جریان «مصدق» را در دو سال اول مطلقاً درک نکردند چون در پیروی از مارکس و انگلس انقلاب و جنبش را باید ابتدا کارگران متروپل در کشورهای صنعتی آغاز کنند، وقتی پرولتاریا یعنی تنها قدرت انقلابی توانست انقلاب را به نتیجه برساند، پس از آن کشورهای وابسته می‌توانند دست به انقلاب بزنند. لذا

به عقیده حزب کمونیست روسیه نهضت ملی شدن نفت ایران زاده امپریالیسم بود، به این جهت حزب توده در دو سال اول نهضت همسر مصروف تخطئه کردن این نهضت بود.

مورد دوم بی توجهی آنها به جنبش ملی استقلال طلبانه الجزایر بود، که من شخصاً در سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۵۵ در فرانسه شاهد آن بودم. یعنی وقتی جنبش آزادیبخش این کشور به قیامی انقلابی دست زد، حزب کمونیست فرانسه نیز در الجزایر نظیر دیگر شهرستان‌های فرانسه شعبه‌ای داشت (چون به دنبال تعصب استعماریشان، فرانسوی‌ها الجزایر را جزء فرانسه می‌دانستند). اما آن شعبه به پیروی از کمونیسم جهانی معتقد بود که تا در پاریس انقلاب به نتیجه نرسیده است، نمی‌توانیم وارد یک مرحله انقلابی شویم، به این جهت اغلب اعضای فعال حزب کمونیست الجزایر به خاطر احساس طبیعی و شدیدی که علیه استعمار داشتند ناچار شدند از حزب کمونیست کناره‌گیری کنند تا بتوانند به نهضت مقاومت پیوندند. البته بعد از اینکه پس از سال‌ها فداکاری ملت الجزایر، نهضت به نتیجه و به قدرت رسید، حزب کمونیست با روش فرصت‌طلبی که از شوروی‌ها آموخته بود، خود را متولی کار معرفی کرد. یعنی از همان ایام که جنبش کشورهای غیرمتعهد در باندونگ در ۱۹۵۵ تشکیل شد، شوروی‌ها به تدریج از نظر مقابله با آمریکا و بلوک غرب از این جنبش حمایت کردند، ولی فقط از نظر صف‌بندی سیاسی جهانی به این جنبش توجه داشتند. کمونیست‌ها برای اعمال نفوذ در این کشورها توسعه اقتصادی از راه رشد غیرسرمایه‌داری را عنوان کردند که بتوانند این کشورها را از قبیل سوریه، عراق، لیبی و بعضی کشورهای از استعمار رسته آفریقا را در منطقه نفوذ خود قرار دهند و مانند افغانستان به محض اینکه فرصت یافتند اقدام به تغییر رژیم آن کشور بکنند.

اما جنبش غیرمتعهدها: اولین و مهمترین کنفرانس ضداستعماری، به ابتکار هند، اندونزی، پاکستان، سیلان (سریلانکای کنونی) و برمه (میانمار کنونی) از ۱۷ تا ۲۴ آوریل ۱۹۵۵ مرکب از بیست و پنج کشور آسیایی و آفریقایی در باندونگ (اندونزی) تشکیل شد (ایران هم به صورت غیرفعال در این کنفرانس شرکت داشت). جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر هند، سوکارنو رئیس‌جمهور اندونزی، چوئن لای نخست‌وزیر چین کمونیست و جمال عبدالناصر رئیس‌جمهوری مصر شخصیت‌های بارز این کنفرانس بودند. این کشورها پنجاه و پنج درصد از جمعیت جهان را که فقط هشت درصد درآمد جهانی به آنها تعلق می‌گرفت، دربر می‌گرفتند. با همه تفاوت‌های سیاسی که میان آنها بود یک امر این کشورها را به هم متصل می‌کرد و آن عقب‌ماندگی اقتصادی و فقر بود. کشورهای آسیایی تقریباً به استقلال رسیده بودند، ولی خیلی از کشورهای آفریقایی هنوز در قید استعمار بودند.

قطعنامه کنفرانس به تفصیل راجع به حاکمیت ملی کشورها و برابری آنها و لزوم پیشرفت اقتصادی و تحریم مطلق سلاح‌های اتمی سخن می‌گفت. این کنفرانس، بعد از مرگ استالین (۱۹۵۳)، پایان جنگ کره (۱۹۵۳) و پایان مرحله اول و ضدفرانسوی جنگ هندوچین (۱۹۵۴) در جو جدیدی که از خشونت به دور بود تشکیل می‌شد.

حضور چین این معنا را داشت که سیاست این کشور همبستگی با کشورهای فقیر و فاصله گرفتن از اتحاد جماهیر شوروی است. در این کنفرانس، اساس سیاست غیرمتعهدها دوری از دو اردوگاه به خصوص از نظر سیاسی و نظامی بود. مع هذا شوروی به جهت سیاسی به گروه کشورهای غیرمتعهد خود را علاقه‌مند نشان می‌داد. در حالی که جنبش این کشورها هیچ‌گونه سنخیتی با اصول مارکسیسم و لنینیسم نداشت.

۴. چرنوبیل و مخاطرات اتمی: واقعه دیگری که روسیه شوروی را هم از نظر ضعف تکنولوژی و هم از لحاظ سیاسی لرزاند، انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل^۱ بود. در شامگاه ۲۵ آوریل ۱۹۸۶ در نیروگاه چرنوبیل واقع در اوکراین، نزدیک کیف، انفجار وحشتناکی رخ داد که هزاران نفر را در سراسر منطقه اوکراین به هلاکت رساند و هزارها نفر آلوده تشعشعات اتمی شدند. علما پیش بینی می‌کنند که این آلودگی دامنه‌اش از غرب روسیه به کشورهای اسکاندیناوی سرایت کرده و آثار آن تا اواخر قرن بیست و یکم ادامه خواهد داشت. گورباچف بدون توجه به نظریات دیگر اعضای کمیته مرکزی حزب تصمیم گرفت خبر این انفجار را به مردم روسیه و به جهانیان اعلام کند. سال بعد که برای دیداری به یونسکو آمده بود برای ما توضیح داد چگونه دیگر اعضای کمیته مرکزی با انتشار این خبر مخالفت می‌کردند و او گفت که سال‌های پیش در دو نوبت دیگر انفجار اتمی در منطقه اورال رخ داده بود که مطلقاً خبر آن را دولت شوروی منتشر نکرد. گورباچف در توضیحات خودش گفت: اصرار من به این علت بود که معتقدم تکنولوژی اتمی در هر منطقه و هر کشوری که به وجود بیاید به همه جهانیان ارتباط دارد زیرا به خوبی مشاهده می‌کنیم که تشعشعات اتمی مرز جغرافیایی نمی‌شناسد. دیگر اینکه، علاوه بر صدمات انسانی، تکنولوژی اتمی صدمات بسیاری به محیط زیست می‌زند که آن هم از مرزهای جغرافیایی تجاوز می‌کند. نتیجه آنکه پرده‌پوشی و پنهان‌کاری گذشته و تلاش در حمایت سیستم بسته شوروی و بی‌تفاوتی در برابر محیط زیست با پیشرفت‌های تکنولوژی امروزی سازگار نیست. این بود که فاجعه چرنوبیل ثابت کرد گلاسنوست

1. Tchernobyl

(شفافیت) عنوان شده از طرف گورباچف و آزادی در انتشار اخبار مربوط به محیط زیست در عصر حاضر از عوامل اساسی زندگی انسان است. به همین جهت یونسکو به درخواست گورباچف پاسخ مثبت داد و برنامه جدیدی برای مبارزه با مخاطرات انفجار چرنوبیل به وجود آورد.

۵. مبارزه با آلودگی دریای خزر: در زمینه دیگری نیز بی توجهی به مسائل محیط زیست را که فدراسیون روسیه از سیستم شوروی به ارث برده است اینجانب به طور مستقیم با آن درگیر بوده‌ام. مسئله از این قرار بود که در سال ۱۹۹۵ با اطلاعاتی که از آلودگی دریای خزر و از بین رفتن ماهی ازون برون و کاهش سریع صید خاویار به دست آورده بودم به مدیرکل وقت یونسکو، فدریکو مایور، پیشنهاد کردم که یک کشتی تحقیقاتی برای اندازه‌گیری آلودگی دریای خزر به این دریا اعزام داریم. بعد از مدت‌ها مذاکره با دول ساحلی علی‌الخصوص روسیه بالاخره موفق شدیم که یک کشتی مجهز تحقیقاتی را با کارشناسان مجرب از راه بندر ژستف در دریای سیاه و رود ولگا به مدت چهار ماه به این دریا اعزام کنیم. نتیجه تحقیقات به اینجا رسید که از رودخانه ولگا در سال پیش از شصت میلیون تن آب آلوده به دریای خزر می‌ریزد، یعنی حدود نود درصد آلودگی دریای خزر را موجب می‌شود. قرار بر این اساس بود که پس از شناسایی علل و عوامل آلودگی، کشورهای ساحلی دریای خزر طرحی را با کمک بانک جهانی برای مبارزه با این آلودگی به موقع به اجرا درآورند. سه کشور دیگر ساحل، بجز روسیه و ایران، آمادگی خودشان را برای اجرای این طرح اعلام کردند. روسیه، که عامل عمده این آلودگی بود، و ایران، که کمترین عامل آلودگی بود، ولی در عین حال بیشترین صدمه را از این آلودگی می‌خورد، هیچ‌گونه علاقه‌ای نشان ندادند و طرح همچنان بلااجرا باقی ماند.

۶. قضیه حق مؤلف: واقعه دیگری هم که مربوط به حقوق مخترعین، محققین و نویسندگان می شد باز ثابت کرد که نظام شوروی با این مقولات در واقع به تمام معنا بیگانه بود. ایرج پزشکزاد در سال ۱۹۹۹ از یکی از دوستانش شنید که در کتابخانه دانشگاه آمریکایی «ییل» ترجمه روسی کتاب دایی جان ناپلئون را دیده است. نویسنده وقتی پس از تحقیق دانست که کتابش توسط انتشارات معروفی در مسکو منتشر شده است، ضمن نامه‌ای به این مؤسسه تقاضا کرد که یک نسخه از متن روسی رمانش را برای او بفرستند. انتشارات مذکور جواب داد که کتاب در سال ۱۹۹۰ منتشر شده و متأسفانه دیگر حتی یک نسخه هم در اختیار ندارند که برای او بفرستند. نویسنده شخصاً اقدام کرد و یک نسخه از کتاب را که در سال ۱۹۹۰ توسط این مؤسسه با تیراژ صد هزار نسخه منتشر شده بود به دست آورد. چندی بعد نسخه دیگری به او رسید که در تاریخ ۱۹۸۱ با تیراژ هفتاد و پنج هزار نسخه منتشر شده بود و نتوانست بداند که در ده سال فاصله بین ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۰، این کتاب چند بار دیگر و با چه تیراژهایی چاپ شده است زیرا انتشارات مذکور دیگر به نامه‌های او جواب نداد.

از آنجا که مؤسسه مذکور یک نهاد وابسته به دولت - ابتدا شوروی و بعد فدراسیون روسیه - است، اینجانب نویسنده را به نمایندگی فدراسیون روسیه در یونسکو معرفی کردم، تا اطلاعاتی را که ناشر از او دریغ کرده به وی بدهند. نماینده روسیه در یونسکو با نهایت ادب اطلاع داد که این کار را تعقیب خواهد کرد، ولی ماه‌ها گذشت و خبری از وی نرسید. در نتیجه، نویسنده براساس ماده یک پروتکل الحاقی به «کنوانسیون حفظ حقوق بشر و آزادی‌های اساسی» - که موضوع آن حمایت از حق مالکیت است - از دولت فدراسیون روسیه به دیوان اروپایی حقوق بشر شکایت کرد؛ شکایتی که به موجب اعلامیه مورخ ۲۹ نوامبر ۲۰۰۲ مورد تأیید قرار

گرفته و در انتظار رسیدگی در دادگاه است.

وقتی اینجانب این مسئله را در یونسکو تعقیب کردم متوجه شدم که شوروی ظاهراً در سال ۱۹۷۴ به میثاق بین‌المللی حقوق مؤلف ملحق شده است، ولی مطلقاً خود را پایبند به تعهداتش نمی‌دانسته است. از همین رو، مسئول حق مؤلف در یونسکو به من گفت که از این بی‌توجهی‌های روس‌ها چه در زمان بلشویک‌ها و چه بعد از آن هیچ متعجب نشوید. این کشور هر سال در رأس کشورهای قرار دارد که به حقوق مؤلف تجاوز می‌کنند. بعدها با چند نفر از دوستانم در یونسکو این مسئله را مطرح کردم و پرسیدم فلسفه این روش چیست؟ گفتند خیلی ساده است، روس‌ها در گذشته و حال در تعارفات بسیار با ادب و با نزاکت هستند، ولی معمولاً دیده شده است که تعارفات آن‌ها همیشه بی‌محتواست و از نظر بین‌المللی هیچ اعتمادی به آنها نمی‌توان داشت.

*

حال جای سؤال است که رژیم‌می که این حد قربانی به بار آورد و عملکردش مطلقاً ارتباطی با آرمان بنیادگذاران فلسفی و ایدئولوژیکی آن نداشت و سراسر توأم با حيله و تزویر است، چه شد که مدت چندین دهه بعد از جنگ جهانی، تا دهه ۱۹۷۰، همچنان هم شخص استالین و هم رژیم شوروی مورد توجه جهانیان به خصوص مردم اروپای غربی قرار داشتند. برای مثال، در سال ۱۹۴۸ شخصی به اسم «گرافچنکو» کتابی درباره بازداشتگاه‌های سبیری با عنوان من آزادی را انتخاب کردم نوشت و در اروپا منتشر کرد. (کتاب داستان مردی است که چندین سال هم قربانی و هم شاهد شکنجه‌های وحشتناک بازداشتگاه‌های سبیری بود.) آقای لونی آراگون شاعر بلندآوازه فرانسوی، او را به دادگاه پاریس کشاند و به

عنوان مفتری مورد تعقیب قرار داد و مدت چندین ماه روشنفکران و سیاسیون فرانسوی را به عنوان شاهد به دادگاه فراخواند و بالاخره موفق شد که نویسنده کتاب را به همین اتهام محکوم کند. حالا بعد از پنجاه و پنج سال که از این واقعه گذشته شاید به نظر اعجاب‌انگیز می‌آید که چگونه مردمان فرهیخته در فرانسه تا این حد منکر استالین و جنایات او بودند. پاسخ این سؤال این است که وقتی در ۲۱ ژوئن سال ۱۹۴۱ ناگهان آلمان هیتلری به روسیه شوروی حمله کرد و جنگ جهانی دوم به مدت پنج سال دیگر ادامه یافت، کشورهای نظیر فرانسه و دیگر کشورهای اروپای غربی نسبت به شوروی همدردی داشتند، زیرا در آن زمان بخش عمده اروپای غربی در اشغال ارتش آلمان بود و انگلستان در خطر تجاوز هیتلر به سر می‌برد. میلیون‌ها اروپایی در وحشتناکترین بازداشتگاه‌های هیتلری اسیر بودند. شوروی خونبارترین جنگ را که در جهان سابقه نداشت پشت سر می‌گذاشت. ارتش سرخ مرتباً در حال عقب‌نشینی بود و میلیون‌ها سرباز این کشور یا کشته می‌شدند یا در فجیع‌ترین وضع اسیر ارتش آلمان می‌گشتند. ارتش آلمان تا شرق روسیه و تا سواحل رودخانه ولگا پیشرفت کرده بود. ملل شوروی گرسنگی توأم با تخریب شهرها و صنایع و همه آثار مدنی کشورشان را به چشم می‌دیدند و رنج می‌بردند. ولی بالاخره توانستند وحدت خودشان را حفظ کنند و در بعضی از شهرها مثل استالینگراد، ماه‌ها خانه به خانه و کوچه به کوچه به مقاومت ادامه دهند و بدون ترس از جان خودشان بالاخره موفق شدند کمر ارتش آلمان را بشکنند و قدم به قدم ارتش آلمان را هزاران کیلومتر وادار به عقب‌نشینی کرده، تا سقوط برلین پیش روند و در نتیجه دیکتاتور نازی را در ماشین جنگی اش از پای درآورند. همه مردمان دنیا این موفقیت را ناشی از تدبیر و پشتکار استالین می‌دانستند و او را عامل رهایی از این کابوس برای ملل

اروپایی می‌شناختند. این طبیعی بود که استالین را نجاتبخش ملتشان از اسارت هیتلر بدانند و هر خاطره نامطلوبی را که از استالین می‌شنیدند نادیده بگیرند و به شهادت نویسندگان و بزرگانى همچون آندره ژید که از واقعیت روسیه شوروی قبل از جنگ و داوید روسو و آرتور کوستلر از بازداشتگاه‌های وحشتناک روسیه شوروی و جورج اورول از کیفیت حکومت توتالیتاریسم سخن گفته بودند، توجه نکنند و مطالب آنها را نادیده بگیرند و یک اسیر بازداشتگاه‌های سیبری را یعنی کرافچنکو را در دادگاه پاریس به محاکمه بکشند، تا بالاخره یک ربع قرن پس از آن الکساندر سولژنیتسین را در تلویزیون فرانسه ببینند که جنایات غیرقابل تصور استالین را چه قبل از جنگ و چه بعد از جنگ برای ملت فرانسه افشا می‌کند تا بالاخره بعد از پنجاه سال از خواب و رؤیای کمونیسم بیدار شوند. بی‌جهت نبود که همان سالی که آراگون، کرافچنکو را در پاریس به دادگاه کشاند و با اطمینان اتهامات او را در مورد جنایات استالین رد کرد، بیش از دویست نماینده کمونیست در پارلمان فرانسه با غرور هرچه تمام‌تر از شوروی و استالین دفاع می‌کردند. در حالی که امروز تعداد آنها از بیست نفر هم کمتر است که بتوانند تشکیل یک فراکسیون بدهند. آن روزی که جانشین استالین، آقای پوتین بلافاصله پس از آنکه به عنوان نفر اول روسیه وارد کرملین شد و در کلیسای ارتودکس سن پترزبورگ در مقابل تابوت نیکلا آخرین تزار روسیه (که به دستور لنین به همراه خانواده‌اش در ماه ژوئیه ۱۹۱۸ تیرباران شدند)، سر تعظیم فرود آورد، به روی همه افتخارات استالین و رژیم کمونیسم خط بطلان کشید.

و اما در پایان بینیم چه میراثی از کمونیسم در روسیه باقی مانده و کیفیت زندگی در این کشور چگونه است. یکی از روسیه‌شناسان چیره‌دست فرانسوی، خانم ماری ماندراس، عضو مرکز تحقیقات علمی

کشور فرانسه اخیراً پژوهشی مفصل و وسیع را در این خصوص سرپرستی و نتیجه آن را در ماه اوت ۲۰۰۳ در پاریس منتشر کرد. در این گزارش نشان داده شده است که آنچه بقای روسیه را تاکنون تأمین کرده نخست سیستم اداری (بوروکراسی) است که با همه فساد و ناکارآمدی اش توانسته این کشور را نگاه دارد، زیرا بعد از کمونیسم جامعه و ارگان‌های اجتماعی همه با از بین رفتن نظام گذشته نابود شدند. یعنی بوروکراسی، با وجود بی‌اعتقادی اش به اصول اخلاقی و ارزش‌های معنوی، دو کار عمده، یکی مدرنیته و دیگری خصوصی سازی را توأمآً انجام داده است. معنی این حرف این است که روسیه بعد از ۷۰ سال تجربه کمونیسم بدون طی مراحل طی که کشورهای غرب پیمودند وارد سیستم سرمایه‌داری می‌شود. یعنی از هرج و مرج و شکست سیستم گذشته وارد دوران خصوصی سازی می‌گردد. به این جهت کارمندان دستگاه بوروکراسی روابط تنگاتنگی با کسانی دارند که با حيله و اعمال نفوذ در سیستم شوروی توانسته‌اند مالکیت سازمان‌های صنعتی و خدماتی وسیعی را با کمترین هزینه به دست آورند و با روش مافیایی آن را اداره کنند، یعنی اینکه برخلاف کشورهای غربی، که یک پیشه‌ور به تدریج کارفرمای صنعتی شده است، یک کارمند سابق کا.گ.ب. که به رموز زندگی اقتصادی و سیاسی کشور وارد بوده، توانسته است بدون هیچ گونه تلاش و زحمتی ناگهان صاحب یک کارخانه عظیم گردد. به این جهت در این هرج و مرج اجتماعی تنها ساختاری که باقی مانده دستگاه اداری است که گانگستر آدمکش بورژواشده با این سیستم همکاری می‌کند که البته دستگاه اداری هم از اینکه با جنایتکاران شناخته شده و رؤسای کا.گ.ب. همکاری کند دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دهد. در نتیجه سهام و شریک سرمایه‌داری شده است که روی مواد مصرفی، خانه‌های

مسکونی، حمل و نقل زمینی دریایی و هوایی نفوذ دارد. بهترین مثالی که در این کتاب درباره قدرت بوروکرات‌های روسیه آمده، مقاومتی است که ۸۹ نفر از فرمانداران سراسر فدراسیون روسیه در مقابل قدرت مرکزی و سیاست پوتین در مسکو از خود نشان دادند.

از زمان بوریس یلتسین آنها توانستند پایه‌های خود را مستحکم کنند به طوری که اکثر این فرمانداران منطقه مربوط به خودشان را، نظیر فتودال‌های سابق، با قدرت بلامنازع اداره می‌کنند، در حالی که ولادیمیر پوتین، از سال ۲۰۰۰ که روی کار آمد، وعده داد همه فرمانداران جمهوری‌های روسیه را تحت کنترل خود درآورد. حالا که نزدیک به سه سال از زمامداری او می‌گذرد این مسئله روشن است که بجز چند جمهوری کوچک و فقیر تمام مناطق پرجمعیت و پرسود مطلقاً اعتنایی به ایشان نمی‌کنند و به همان شیوه ظاهرسازی زمان کمونیستی صرفاً وفاداری لفظی خود را نسبت به دولت مرکزی نشان می‌دهند. این کتاب تصویر دیگری سوای آنچه تاکنون از آقای پوتین نشان داده شده است، برای ما بازگو می‌کند که این سرهنگ سابق کا. گ. ب. (پوتین)، نه فقط همه امور را در دست ندارد، بلکه در ایجاد تمرکز دولتی کاملاً شکست خورده است. او گفته بود تجدید حیات روسیه با بازگشت تمرکز میسر است. در حالی که مؤسسات بزرگ اقتصادی که گفته شد دست چه کسانی است، با قدرت‌های منطقه‌ای زدوبند کرده‌اند و او تبدیل به یک تماشاچی شده است. اما درباره جامعه مدنی که اساس دموکراسی را تشکیل می‌دهد این کتاب می‌گوید نه فقط در حال حاضر تقریباً وجود خارجی ندارد، بلکه در آینده نزدیک هم امیدی به پیدایش و گسترش آن دیده نمی‌شود.

در حال حاضر وضع خاصی به وجود آمده است. زیرا رژیم قبلی که

رژیم کمونیستی بود با رژیم فعلی که رهبر آن آقای پوتین است اختلاف فاحش دارد. یعنی ایدئولوژی مارکسیسم که بنای رژیم گذشته بود به کلی کنار گذاشته شده است. ولی مسئولان و پرسنل سیاسی همچنان سرکارها هستند. بالاتر از همه اینکه رهبران همه از سرکردگان دستگاه اطلاعاتی (کا.گ. ب.) و ارتش و دیپلمات‌های سابق‌اند. انتظار می‌رفت نظیر هر رژیمی که تغییر می‌کند مخالفین گذشته سرکار بیایند ولی چنین اتفاقی نیفتاد. کلاً همان افراد با سوابق سیاسی شان عهده‌دار امور جامعه جدید شدند که در ظاهر مخالف سیاست قدیم است. آنچه از میان رفته دولتی بودن همه کارهاست. تصمیم‌گیری‌ها در رژیم گذشته افراد را به صورت اشخاص نابالغ درآورده بود. هر امری و هر نظری می‌بایست از بالا به رده‌های پایین انتقال می‌یافت. افراد حق اظهار وجود و داشتن عقاید مخصوص به خود را نداشتند. این روحیه تا حدی از بین رفته است. یعنی دیگر افراد نباید چشم بسته برای هر اقدام و عمل نگاهشان به دولت باشد. با در نظر گرفتن اینکه انهدام کمونیسم، نظیر انهدام نازیسم و فاشیزم در آلمان و ایتالیا نبود، چون این دو مکتب در این دو کشور پس از مقابله با نیروهای خارجی با شکست روبه رو شدند، در صورتی که درباره کمونیسم چنین اتفاقی نیفتاد. فروپاشی کمونیسم از داخل صورت گرفت. به طوری که در هر یک از این کشورهای وابسته به شوروی شاهد سقوط کمونیسم به نوع خاص خودش بودیم.

در روسیه در حقیقت عامل فروپاشی از بالا یعنی از سیاست گورباچف نشأت گرفت. در صورتی که قبلاً تغییرات در کشورهای دیگر کمونیستی غیر از شوروی در نتیجه مذاکراتی بود که میان دولت و اقلیت ناراضی صورت می‌گرفت. مثلاً در خیلی از کشورهای اروپای شرقی پارلمان‌هایی که اکثر نمایندگانشان را حزب کمونیست تشکیل می‌داد،

رأی به برقراری دموکراسی دادند. مردم هم در این تغییرات نقشی نداشتند، تقریباً ناظر بی طرف بودند. فقط در چین وضع دیگری رخ داد. دولت کمونیستی تانک‌ها را در مقابله با دانشجویان آزادیخواه به میدان سرخ فرستاد و با خشونت آن‌ها را قلع و قمع کرد، در صورتی که در کشورهای بالتیک که زیر بیرق شوروی بودند جنبش آن‌ها با مقاومت مردم پیروز شد.

در هر یک از این کشورها سنن ملی و مذهبی در آزادی‌شان مؤثر بود. ولی عموماً به خاطر فرسودگی و فساد رژیم‌ها این تغییرات بدون مقاومت مهمی صورت گرفت. نتیجه آنکه تغییر رژیم عواقب چندانی نداشت. مثلاً مسئولین گذشته نه فقط مجازات نشدند بلکه اغلب در مقام و منصب خود پابرجا ماندند. به طوری که دستگاه‌های سرکوبگر و حاکمین مطلق نظیر پلیس، ارتش و حزب تقریباً دست‌نخورده باقی ماندند. فقط رؤسای ردیف اول تغییر کردند و دستگاه‌های اداری مثلاً مدارس، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها و فروشگاه‌ها همه با همان افراد به کار خودشان ادامه دادند. به گفته وزیر کشور مجارستان که اخیراً در پارلمان این کشور صحبت کرده بود «مگر می‌شد پلیس را یک شبه تغییر داد. ما مجبور بودیم با همان افراد به کار خود ادامه دهیم.» البته این نکته را باید توضیح داد و در نظر گرفت که استالین‌زدایی در دو مرحله صورت گرفت. مرحله اول بعد از سال ۱۹۵۳ بود، یعنی بعد از مرگ استالین و به خصوص پس از گزارش خروشچف در کنگره بیستم حزب (۱۹۵۶) که از جنایات استالین پرده برداشته شد و فجایعی که در بازداشتگاه‌های سبیری بر سر میلیون‌ها مردم بیگناه آمده بود آشکار شد. از سال ۱۹۵۶ حزب و دولت که یک طرف بودند با روشنفکران و کلیسا که قطب مخالف بودند تا حدی به تفاهم رسیدند. می‌توان گفت دو کشور کمونیستی یعنی لهستان و

مجارستان مدت ده الی پانزده سال خودشان را آماده رسیدن به دوران دموکراسی کرده بودند. در عین حال یکی از عواقب این ده سال رواج فساد اداری در این کشورها بود. مثلاً موارد بسیاری دیده می شد که یک کارخانه دولتی به عنوان مؤسسه ورزشکته منحل می گردید تا بتوانند آن را با شرایط مناسب به بخش خصوصی انتقال دهند. به هر صورت بازگشت به رژیم سرمایه داری موجب نابرابری های فراوان در این دوران بود. در مسکو و شهرهای دیگر این ممالک به چشم خود دیدم که در کنار فقر آشکار کوچه و خیابان ماشین های آخرین سیستم اروپایی و آمریکایی در حرکت بودند. این نابرابری موجب شده بود عده ای از روشنفکران به فکر چاره جویی برآیند و دست کم در صدد از بین بردن حد فاصل میان کمونیسم و کاپیتالیسم باشند.

ولادیمیر پوتین شعار رژیم را چنین تعریف کرده است: «هرکس به گذشته ما یعنی رژیم کمونیستی تأسف نمی خورد قلب ندارد ولی هرکس هم طالب بازگشت به زندگی گذشته است مغز ندارد.» معنای این سخن، ممانعت از هرگونه تجزیه و تحلیل رژیم کمونیستی و قرار دادن مردم روسیه در یک حالت انفعالی برای تحمل وضع موجود است. سیاست رژیم، عملاً، بازگشت به یک ملی گرایی روسی با تکیه بر کلیسای ارتدوکس است. همان صلیبی که پوتین به گردن آویزان کرده است بیانگر این روحیه است.

الگوی پوتین، تزار است. در عمل هم مهمترین ارگانی که از رژیم گذشته باقی مانده، سازمان اطلاعاتی و امنیتی کا. گ. ب. است. افراد این سازمان رسماً خود را افراد وطن پرست و دلسوز ملت روسیه می دانند و اهمیتی به رفتار بیرحمانه خودشان در جنایات گذشته نمی دهند و مدعی اند که این خشونت ها برای بقای روسیه لازم بوده است. آقای پوتین

در همان ماه‌های اول ورودش به کاخ کرملین وقتی خواست فرمانداران پانزده ایالت روسیه را انتخاب کند هشت نفر از آنها از اعضای کا.گ.ب. بودند.

مارکسیسم در قرن بیست و یکم

کارل مارکس در یکی از نامه‌هایش به فریدریش انگلس نوشته است که مواظب باشید طرفداران ما عقاید ما را به یک نوع مذهب تبدیل نکنند. به هر حال من به شما می‌گویم هر قدر هم افکار ما مورد توجه مردم قرار بگیرد من خودم هرگز مارکسیست نخواهم شد. از این حرف می‌توان فهمید شخص مارکس تا چه میزان نگران جزم‌اندیشی هواداران خود بوده است. ولی انقلابیون دنیا متأسفانه به تذکر او توجه نکردند. به خصوص در شوروی که رهبران آن مارکسیسم را بدون اعتقاد، صرفاً برای تسلط بر دیگران و مردم ساده‌دل، به دین تبدیل کردند تا خودشان دکاندار این دین باشند. آنها حتی مارکسیست هم نشدند. مارکس نگفته بود که انقلاب سوسیالیستی در کشوری نظیر روسیه هفتاد سال پیش، که کارگران صنعتی‌اش در اقلیت بودند، اتفاق خواهد افتاد. مارکس پیش‌بینی انقلابی را می‌کرد که طبقه کارگر، آن هم در کشورهایی که پیشرفت صنعتی شایان کرده‌اند، علمدار آن باشند. او مطمئن بود که انقلاب از کشوری نظیر انگلستان یا آلمان شروع می‌شود و به کشورهای نظیر فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط دنیا سرایت می‌کند و پیشرفتی در سطح جهانی خواهد داشت. خلاصه هرگز نگفته بود که در کشوری عمدتاً کشاورزی مثل روسیه انقلاب باید صورت بگیرد.

شکی نیست که در آثار متفکرانی نظیر هابرماس، ژان پل سارتر، میشل فوکو و عده زیادی از فلاسفه و جامعه‌شناسان غربی مارکس حضور

فعال دارد. میشل فوکو می گوید در تمام مدت عمرم در تحقیقات من مارکس حضور فعال داشت در بسیاری از امور با او همداستان بودم و در بعضی از موارد با او اختلاف شدید داشتم. به هر صورت کسی که پیش از تمام متفکران گذشته با آثار مارکس سروکار داشته است رمون آرن است که بارها این موضوع را گفته است. اخیراً در کتاب قطوری که پس از مرگش تحت عنوان مارکس و مارکسیسم از او منتشر شده است می گوید علت علاقه او به مارکس این بوده که مارکس می توانسته بدون هرگونه جزم اندیشی مسلکی مسائل را بررسی کند.

ولی روشنفکران کشورهای اروپای شرقی معتقدند که یکبارہ لنین از فلسفه مارکسیسم، حزب کمونیست و دولت شوروی را با خشونت و نگرشی یک سویه بنا کرد و سپس استالین با کمک بریا و کا. گ. ب. این خشونت را در راه بسط سیاست توسعه طلبی شوروی و قدرت جهانی اش به کار برد و کابوس وحشت به پا کرد و مرگ میلیون ها نفر بیگناه را موجب شد. مارکس و فلسفه اش وسیله مشروعیت و جنایات استالین در داخل و خارج شوروی شدند. سومین بین الملل سوسیالیسم وسیله قدرت سیاسی استالین در سراسر جهان بود. برای مقابله با این سلطه طلبی بود که در رژیم شوروی روشنفکران ناراضی آثار مارکس را برای انتقاد از شوروی مورد مطالعه قرار می دادند.

این مطلبی بود که در سال ۱۹۷۲ دریافتم. در آن سال، من از طرف یونسکو به شوروی رفته بودم و با معرفی ژان پل سارتر و سیمون دوبوار، با داماد پاسترناک که مدت نه سال در بازداشتگاهی در سبیری به سر برده و یک چشمش را در اثر شکنجه از دست داده بود ملاقات کردم. وقتی از او سؤال کردم در مقابل این مشکلات افکار مارکس به چه کار می آید، او گفت هیچ یک از رهبران شوروی و رهبران حزب آثار مارکس را مطالعه

نکرده‌اند. در حزب گروهی وجود دارد که طبق دستور رؤسا برای جریانات مختلف سیاسی نقل قول‌هایی را از مارکس و انگلس ذخیره دارند تا به مناسبت‌های سیاسی و دولتی و ملی یا بین‌المللی آن را در نطق مسئولان جا بیندازند. پرسیدم پس آثار مارکس را چه کسانی می‌خوانند؟ پاسخ داد پنجاه هزار نفری روشنفکر داریم که گروه ناراضی‌ها را تشکیل می‌دهند. این افراد مارکس را با دقت مطالعه می‌کنند تا تقلبات و تحریفات مسئولان شوروی را در مارکسیسم دولتی نشان دهند. درباره کاپیتال مارکس هم این گفته را باید از برنارد شاو نقل کنم که گفته بود من سالیان دراز با این عقده سر کردم که چرا کاپیتال مارکس را که همه جا در محافل روشنفکری چپ از آن سخن می‌گویند نخوانده‌ام. بالاخره در سالهای پایانی زندگی‌ام به صرافت افتادم که خودم را از شر این عقده خلاص کنم. روزی این تصمیم را گرفتم و این کار را جدی دنبال کردم. مهمترین نتیجه‌ای که از این مطالعات به دست آوردم این بود که فهمیدم من شاید جزء آن ده نفری باشم که در اروپا و امریکا کاپیتال را تمام و کمال خوانده‌اند.

به هر صورت، مارکس نگفته بود که رهبر انقلاب را به مرحله پیامبری برسانید. روزا لوگزامبورگ که از متفکران اصیل مارکسیسم بود، درست یک سال بعد از انقلاب اکتبر، با شروع کار دولت شوروی و طرز کار حزب بنای انتقاد را گذاشت. مخصوصاً در مقالات متعددی نوشت که مارکس مرد دموکراتی بود.

جالب اینجاست که توجه به مارکس به عنوان عالم اجتماعی، و نه پیامبر انقلاب، اکنون در جهان امروز مرتبه والایی به خود گرفته است. شاهد این مدعا اینکه اخیراً مرکز مارکس‌شناسی دانشگاه پاریس کتابی منتشر کرده است که فعالیت مراکز مارکس‌شناسی را در دنیا معرفی

می‌کند. آمار مربوط به این مراکز در سال ۲۰۰۲ چنین است: در فرانسه ۱۶ مرکز، در انگلستان ۹ مرکز، در ایالات متحده ۸ مرکز، در ایتالیا ۷ مرکز، در ژاپن ۴ مرکز و در برزیل و آمریکای جنوبی ۳ مرکز. ولی در روسیه و کشورهای وابسته به شوروی سابق اثری از چنین مراکزی دیده نمی‌شود. یعنی دوری از مارکسیسم دوری از مارکس را هم در پی داشته است. به شکلی که متفکران این کشورها حتی برای استفاده علمی، و نه انقلابی، دیگر حاضر نیستند از کارل مارکس اسمی ببرند. به عکس، توجه آنها به متفکران غربی یا شرقی معطوف است که با آنکه بعضی از آنها شهرت دست راستی دارند، بیشتر درباره آزادی‌ها و حقوق بشر سخن می‌گویند.

نتیجه

تجربه دردناک شوروی نشان داد که هرگز نمی‌توان همه امور یک جامعه را به دست یک گروه خاص و بدتر از آن به دست یک رهبر سپرد. زیرا همین تجربه ثابت کرد که تمرکز امور در حزب موجب رشد دیکتاتوری و محو آزادی‌های بشری می‌شود که از آن بالاتر در زندگی بشر ارزشی وجود ندارد.

گفتیم که مارکس در قرن بیستم حضور قاطعی در اکثر جنبش‌های سیاسی و اجتماعی داشت. ولی اکنون به نظر می‌رسد که در قرن بیست و یکم این حالت دیگر ادامه نخواهد داشت. زیرا جوامع امروزی مقتضیات دیگری دارند. سوای آنچه در قرن ۱۹ و ۲۰ دیده شد، تحولات وضع دیگری به خود می‌گیرد. همین قدر کافی است گفته شود که شعور و همبستگی طبقاتی، که موتور اصلی تحولات را از نظر مارکس تشکیل می‌داد، در مقابل فردگرایی و رابطه فرد و دولت شدت کمتری به خود

خواهد گرفت. در همین حال، بخش خدمات نسبت به بخش صنعت و کشاورزی از نظر کمی فزونی خواهد یافت و انواع گروه‌ها که می‌توان آن‌ها را زیر عنوان طبقات متوسط قرار داد اهمیت زیادی به خود خواهد گرفت. به همین جهت «فردیت‌ها» مفهوم تازه‌ای خواهند یافت و حقوق بشر مقام اول را حائز خواهد شد. کما اینکه اگر خوب به گذشته شوروی و کشورهای وابسته به آن توجه کنیم می‌بینیم که در فروپاشی نظام سوسیالیستی در درجه اول تأمین آزادی‌های فردی موتور تحرکات و اعتراضات بوده است. جالب اینکه انقلاب کبیر فرانسه که در آغاز با تسلط انقلابیون تندرو نظیر روبسپیر و دوره وحشت و حرکت دائمی گیوتین روبه‌رو شد. طولی نکشید که به اعلامیه جهانی حقوق بشر بازگشت، یعنی آنچه موجب جهانی شدن انقلاب فرانسه شد. همین اعلامیه‌ای که در حقیقت مبین آزادی‌های بشری بود. امروز هم پس از فروپاشی شوروی و جهان سوسیالیستی می‌بینیم آرزوها همین است. یعنی همان آرزویی که مشروطه‌خواهان ایرانی هم صد سال پیش دنبال می‌کردند:

ای آزادی، خجسته آزادی خواهم که تو را به تخت بنشانم من
(ملک‌الشعراى بهار)